

به نام خدا

نیامدن استاد جعفری بهانه‌ای شد تا کلاس آن روز خود به خود کنسل شود و راه خانه را در پیش بگیرد. نادر که در آن ساعت منتظر ورود دخترش نبود، متوجه‌ی آمدنش هم نشد. شاید هم صدای آهنگ غمگین و قدیمی‌ای که در زمزمه‌های او درآمیخته و او را در خود غرق کرده بود، مانع شنیدن صدای قدم‌های دخترش شد. بهار کوله‌اش را بر روی مبل رها کرد و به سوی آشپزخانه گام برداشت. لحظه‌ای پشت پدرش که پشت به او و رو به پنجره مشغول آشپزی بود، ایستاد.

— سلام بابایی!

نادر برگشت و میان اشک‌هایش لبخندی زد:

— سلام عزیزم، زود او مدی؟!

و قبل از این که بهار حرفی بزند با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و چاقوی بزرگ دسته قهوه‌ای را درون سینک قرار داد.

— عجب پیازی بود، پدر چشمامو و درآورد.

شیر آب را روی دست‌هایش باز کرد. بهار سرکی درون قابلمه کشید:

— دلتم که برای مامانم تنگ نشده بود؟

— برو کنار نیم وجبی، نمی‌خواه میچ منو بگیری.
بهار، مقنعه از سر برداشت و همان‌طور که مشغول باز کردن دکمه‌های مانتو اش بود به طرف هال رفت.
— شکر خدا امروز جعفری غیبت داشت.
نادر با صدای بلند که دخترش بشنود، گفت:
— یعنی منم که نمی‌رم سر کلاس، شاگردام همین قدر خوشحال می‌شن؟
بهار لامپ را خاموش کرد و از لای درب سرش را کج کرد:
— تو ماهی بابا جونم. یه روزم نری سر کلاس، شاگردات بهونه‌ات رو می‌گیرن.
— احتمالاً دختر جعفری هم همین نظرو راجع به پدرش داره. برو زودتر لباساتو عوض کن، بیا کمک. اون جا وایسادی چی رو نگاه می‌کنی؟
— ببخشیدا، اما امشب آشپزی نوبت شماست.
— یه سالاد که می‌تونی درست کنی؟ برو زود باش.
بعد از شام، بهار ظرف‌ها را که شست با دو فنجان چای نزد پدرش بازگشت. نادر روزنامه‌ی آن روز را به دست داشت و مشغول خواندن بود. پس از چند لحظه آن را تا کرد و روی مبل، کنارش گذاشت.
یکی از فنجان‌ها را برداشت و پرسید:
— چه خبر؟
بهار شانه‌ای بالا انداخت:
— هیچی.
و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، گفت:
— امروز آبتین برگشت. تلفنی با هم حرف زدیم.

نگاهی به چهره‌ی پدرش که درهم رفته و خیره به تلویزیون بود، انداخت.
— بابایی!
— تمومش کن بهار.
— آخه من که هنوز حرفی نزدم.
— پس شروع نکن.
— آخه چرا؟
نادر صاف نشست و روبه دخترش گفت:
— قبلاً بهت گفته بودم که نمی‌خوام راجع به آبتین یا کاراش چیزی بشنوم.
بهار با دلخوری جواب داد:
— منم گفته بودم، نمی‌تونم بابا.
نادر نفسش را پر سروصدا بیرون داد و چنگی لابه‌لای موهای جوگندمی اش زد:
— فراموشش کن بهار، این به نفع هردوتونه.
چانه اش لرزید و نگاهش را از پدرش گرفت:
— بهم بگو بمیر بابا اما نگو آبتینو فراموش کن. تو که این حرف‌هارو می‌زنی، بیشتر از هرکس دیگه‌ای ازت دلخور می‌شم. تو که خودت یه عمری عاشق مادرم بودی؛ هنوزم هستی. بعد از این همه سال هنوز راضی نشدی دل از این خونه بکنی. حتی، حتی یه کدوم از وسایلو عوض نکردی. فکر می‌کنی نمی‌دونم تا نیستم یاد و خاطره‌های قدیم به سرت می‌زنه و دلت هوای مامانو می‌کنه؟
— قضیه‌ی من و فرشته فرق می‌کردم.

قطره اشکی راه برگونه‌ی بهار باز کرد:

— عشق، عشقه بابا. هیچ فرقی هم نمی‌کنه.

— منصرف شو بهار.

— نمی‌تونم. فراموش کردن آبتین یعنی مرگ من، یعنی نابودیم. من

زندگیو بی‌اون نمی‌خوام، هیچی رو بدون اون نمی‌خوام.

سر دخترش را در آغوش کشید و زمزمه کرد:

— می‌دونی که محاله پدر و مادرش راضی بشن.

چشم‌های بارانی‌اش را به پدرش دوخت:

— اما من می‌خوام بجنگم. مئه اون وقت‌هایی که تو به خاطر مامان

جلوی همه وایستادی.

— نمی‌خوام عشقو گدایی کنی.

— ازم نخواه به این راحتی پا پس بکشم.

— هیچ وقت بهت نگفتم بهار، اما در خلال همه‌ی خوشبختی‌ای که کنار

فرشته به سراغم اومد، یه حس غریب عذابم می‌داد. فکر می‌کردم من باعث شدم از خونواده‌اش دل بکنه.

— اینو الان داری می‌گی بابا، الان که از مامان فقط یه یاد و خاطره

مونده. خودتم می‌دونی که اونو مجبور به کاری نکردی.

— مقصر منم. خیلی زودتر از این‌ها باید جلوتو می‌گرفتم.

— جلوی منو یا تقدیر و سرنوشتمو؟

— نباید اجازه می‌دادم این احساس این قدر ریشه دار بشه.

آهی کشید و از جا برخاست. اما بهار، زانوهایش را در آغوش گرفت و

به نقطه‌ای خیره ماند.

شاید این اول راه بود، اول تمام سختی‌ها. زیر لب شعری را که

به خاطرش آمد، زمزمه کرد:

آغاز دوست داشتن است گر چه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم که همین دوست داشتن زیباست

و گونه‌ی تبارش را بر روی زانو نهاد.

تکیه‌اش را به درب داد و نگاه عاشقش را به صورت آبتین دوخت.

پوست گندمی‌اش کمی آفتاب سوخته به نظر می‌رسید و این جذاب‌ترش

کرده بود. موهای حلقه حلقه و روشنش تا روی سرشانه می‌رسید و

دستان باد آن را به بازی گرفته بود. نیم‌نگاهی به جانب دختر انداخت و

لبخندی زد.

— چیه؟ نکنه تو هم اندازه‌ی من دلتنگ شدی؟

— شاید!

— خیال نداری اعتراف کنی، هان؟ صبر کن الان به حرفت می‌یارم.

و سرعت ماشین را زیاد و زیاده‌تر کرد. از لابه‌لای ماشین‌ها می‌گذشت و

پایش هر لحظه بیشتر روی گاز فشرده می‌شد. بهار دستش را محکم

به داشبورد گرفته و با هر حرکت ماشین به‌سویی کشیده می‌شد. فریاد

کشید: آروم‌تر، آروم‌تر برو آبتین.

— گفتم که باید اعتراف کنی.

— دلم برات تنگ شده بود، دیوونه!

— نشنیدم، بلندتر.

و بلندتر از هر زمان دیگری فریاد کشید:

— خیلی دلم برات تنگ شده بود، حالا آروم‌تر!

آبتین قهقهه‌ای سر داد و پایش را از روی پدال گاز برداشت. چند لحظه

بعد حرکت ماشین کند شد و بهار فرصتی پیدا کرد تا دستش را بر روی قلبش بگذارد.

— داشتم قبض روح می شدم. خدا بگم چی کارت کنه.

باز هم سرخوشانه خندید:

— تقصیر خودته. وقتی درست حرف نمی زنی، مجبورم می کنی

این طوری از زیر زبونت حرف بکشم.

کنار خیابان نگه داشت و پرسید:

— بهتری؟

— خودت نمی ترسی وقتی این طوری رانندگی می کنی؟

— نه، من عاشق سرعتم!

بهار نگاهش را به چشمان سبز آبتین دوخت. چهره‌ی متبسم آبتین، او

را هم به لبخند واداشت.

— تو دیوونه‌ای!

— جدأ؟ بینم قصد نداری از این دیوونه دعوت کنی تا امشب شامو

منزل شما صرف کنه؟

بهار گویی تازه مطلبی را به یاد آورده باشد، گفت:

— ای وای، امشب نوبت منه شام درست کنم. اصلاً یادم نبود.

آبتین ابرویی بالا انداخت.

— خب این یعنی چی؟ منظورت اینه که نیام خونه اتون، هان؟

نگاهی به ساعتش انداخت:

— نه، هنوز یه ساعت وقت دارم. ولی... چه طوری به بابا بگم که

می خوام بیای خونه مون؟

— این طوری...!

و تلفن همراهش را از جیب بیرون آورد و در مقابل چشم‌های بهت زده‌ی بهار شماره‌ی نادر را گرفت. ابتدا فکر کرد شوخی می کنه و قصد سر به سر گذاشتنش را دارد. اما وقتی پس از چند لحظه صحبت، گوشی را به طرف بهار گرفت، با شک و دودلی آن را به گوش نزدیک کرد. صدای نادر در گوشش پیچید:

— اگه شام درست نکردی، یه چیزی سر راهم بگیرم و بیام.

صدای خسته‌ی پدر، غمگینش کرد و پاسخ داد:

— نه بابا، الان می رم سریع یه چیزی درست می کنم. فقط شما کی می یاین؟

— منم تو راهم. تا نیم ساعت دیگه خونه ام.

بعد از خدا حافظی کوتاهی، گوشی را به طرف آبتین گرفت:

— خب چی شد؟

— برو طرف خونه.

جلوی خانه که نگه داشت، بهار پیاده شد و متعجب به او که خیال پایین آمدن نداشت، گفت:

— مگه تو نمی یای؟

— چرا، تو برو تا من برم گل بگیرم. سعی می کنم طوری بیام که آقا نادر رسیده باشه.

— گل برای چی؟

و با لبخند ادامه داد:

— پولاتو وقتی خرج کن که قرار باشه شام حسابی بخوری. یه غذای سردستی، نیاز به ولخرجی نداره.

آبتین هم خندید و پاسخ داد:



— آره ولی خواستگاری هم که بی گل نمی شه.

این را گفت و دور شد و بهار، ناباور، دور شدن او را تماشا کرد.

ساعتی بعد وقتی زنگ خانه به صدا درآمد، نادر برای گشودن درب از جا برخاست. آبتین مثل همیشه خندان و پر سرو صدا وارد شد. دستش را به طرف نادر که جلوی ساختمان ایستاده بود، دراز کرد. هنوز گرم احوالپرسی بودند که بهار هم از آشپزخانه بیرون آمد. با دیدن آبتین، لبخند عمیقی زد و دسته گلی را که به طرفش دراز شده بود، از او گرفت. قبل از پذیرایی، گل ها را درون گلدان روی میز قرار داد. نگاه شوخ آبتین او را کاوید:

— تیپ زدی خانوم سرمد!

بهار متعجب به خود نگریست و از دیدن پیش بندی که فراموش کرده بود از تن بیرون بیاورد، خنده اش گرفت. وقتی سینی شربت را روی میز گذاشت، آبتین مانع رفتنش شد.

— صبر کن تا میوه بیارم و پیام.

— نمی خواد. اصل کار همین شربت بود. از اون گذشته، صبر من به انتها رسیده پس بهتره قرارو به فرار ترجیح بدی.

بهار با گونه ای گلگون از شرم، کنار نادر نشست و آبتین شروع به صحبت کرد:

— آقای سرمد، من می دونم وجود بهار چه قدر براتون ارزشمند و آینده اش تا چه حد می تونه براتون مهم باشه. اما من قول می دم خوشبختش کنم. خواهش می کنم حداقل شما با ازدواج ما مخالفت نکنین.

نادر قاشق را درون لیوان چرخاند و بعد از مکثی کوتاه، نگاهی عمیق



به چهره ی مصمم آبتین انداخت.

— به فرض که من موافقت کنم، با پدر و مادرت چی کار می کنی؟

— راضی شون می کنم.

— و اگه نشدن؟

— حتی نارضایتی اونام نمی تونه منو از تصمیمی که گرفتم، پشیمون کنه. من دختر شمارو دوست دارم آقای سرمد و می خوام زندگی و آینده امو با اون قسمت کنم.

— به چه قیمتی؟

— به هر قیمتی، هرچه قدرم گزاف باشه، بهاشو می پردازم.

نادر نفس عمیقی کشید و تکیه اش را به مبیل داد.

— سه ماه پیش، پدرت اومده بود پیش من تو دانشگاه.

— پدرم؟

نادر سری تکان داد و گفت:

— از من خواست هرطور که می تونم جلوی شما دو تا رو بگیرم. اون فکر می کنه این تصمیم، بزرگترین حماقت زندگی توئه آبتین. خشمی گذرا چهره ی آبتین را در برگرفت و پس از چند لحظه، نگاهش روی بهار سرخورد و متوجه ی نادر شد.

— من با علم به تمام این ها و مخالفت خونواده ام و این که ممکنه حمایتشونو از من دریغ کنن این درخواستو از شما دارم آقای سرمد. باور کنین من بدون پشتوانه ی پدرم هم می تونم روپاهای خودم وایسم و زندگی خوبی برای بهار فراهم کنم.

— موضوع این نیست.

— پس چی؟